

تکیه‌گاه کاروان کربلا؛ عباس بن علی علیه السلام

حضرت ابوالفضل علیه السلام کمالات ظاهری و باطنی بسیار و قامتی رشید، چهره‌ای زیبا و شجاعتی کم‌نظیر داشتند. به خاطر سیمای جذابشان به قمرینی هانم مشهور بودند.

مقام حضرت عباس علیه السلام تا به آنجاست که امام معصوم به ایشان می‌گویند: «جانم به فدایت!» شب تاسوعا دشمن قصد حمله داشت. سیدالشهدا علیه السلام فرمودند: «ای عباس، جانم فدایت! برو و از آنان بپرس که چه شده و چه اتفاقی افتاده است؟» عصر عاشورا هم که از رزم‌آوران، فقط ابوالفضل العباس و امام حسین علیه السلام مانده بودند، حضرت عباس علیه السلام نزد امام رفتند تا اجازه جهاد بگیرند. سیدالشهدا علیه السلام فرمودند: «ای برادر، تو پرچم‌دار من هستی!» عباس علیه السلام عرض کرد: «سینه‌ام از این منافقین به تنگ آمده است! بگذار تا به خون خواهی شهیدانمان به میدان روم.»

بعد از شهادت عباس علیه السلام، امام حسین علیه السلام در کنار پیکر برادر فرمودند: «برادرم ابوالفضل! اکنون کمرم شکست ورشته‌تدبیرم گسست.» سپس، درحالی‌که اشک بر گونه و محاسن داشت، برادر را بوسید. امام سجاد علیه السلام فرموده‌اند: «برای عباس علیه السلام نزد خداوند تبارک و تعالی مقامی است که همه شهدا به آن غبطه می‌خورند.»^۱



یاران استوارانی

شبه پیامبر ﷺ و پیش گام بنی هاشم؛ علی اکبر علیه السلام

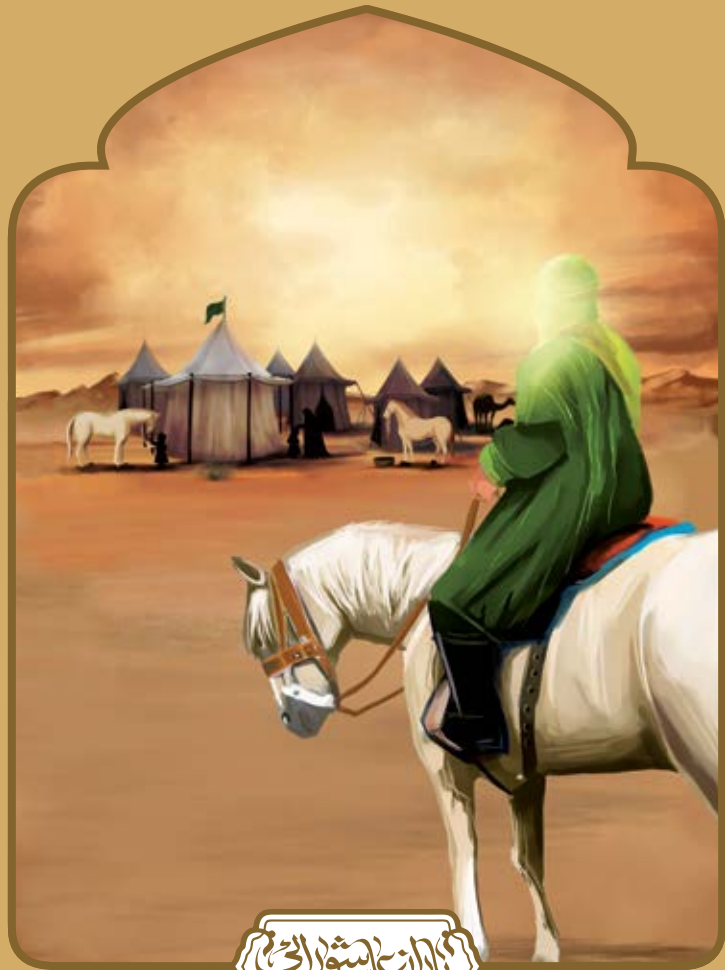
کاروان حسینی که به منزل قصر بنی مقاتل رسید، امام حسین علیه السلام از حتمی بودن شهادت خود و اصحاب خبر دادند. علی اکبر علیه السلام پرسیدند: «پدرجان، مگر ما برحق نیستیم؟» سخن علی اکبر علیه السلام پس از پاسخ مثبت امام، نشان گویای معرفت به امام است: «هنگامی که برحق استوار باشیم، از مرگ ابائی نداریم.»

بعد از شهادت اصحاب در عصر عاشورا، علی اکبر علیه السلام، اولین نفر از بنی هاشم بود که اجازه میدان گرفت. هنگام وداع این عزیز از خیمه ها، امام به بانوان فرمودند: «رهايش كنيد: علی اکبر شیفته ذات خدا و کشته در مسیر حق تعالی است!»

هنگامی که علی عازم میدان شد، امام پشت سرش راه افتادند و فرمودند: «خدایا، تو شاهد باش در برابر این قوم، شخصی به رزم آمده است که در ظاهر و اخلاق و گفتار، شبیه ترین مردم به رسول توست. پروردگارا، هرگاه مشتاق دیدار پیامبر بودیم، به او می نگریم!»

پس از شهادت علی اکبر علیه السلام، امام چهره بر چهره علی گذاشتند و فرمودند: «پسرم، بعد از تو آف بر این دنیا باد!»^۱

۱. نک: مرتضی آقانهانی، یاران شهیدای حسین، ص ۲۵۰ تا ۲۵۲.



حنجره معصوم؛ علی اصغر علیه السلام

عصر عاشورا است. هیچ کس نیست: نه عباس، نه بریر، نه عابس، نه اکبر و قاسم و نه هیچ یار و همراهی دیگر. سیدالشهدا علیه السلام به یاری خواهی فریاد می زنند: «آیا کسی هست برای خدا یاورمان باشد؟ آیا یآوری هست که از حرم رسول خدا دفاع کند؟» صدای گریه اصغر در خیمه اوج می گیرد؛ یعنی من هستم؛ یعنی هنوز آخرین سرباز در خیمه است!

امام به سمت خيام می آیند و می فرمایند: «خواهرم، شیرخوار را بیاورید.» سپس در مقابل سپاه می ایستند و علی اصغر را بر فراز دست می گیرند.

یعنی ممکن است به خاطر علی، از سنگستان دل ها، چشمه کوچک عاطفه ای بجوشد؟!

صدای امام در میدان می پیچد: «آخر گناه این کودک چیست؟! کدامین شما را آزرده است؟! اگر به من رحم نمی کنید، به کودکم رحم کنید!»

عمر بن سعد نگران و هراسان است. حرمه زانو می زند و تیرها می شود: فواره گلوی اصغر می جوشد و خون در مشت حسین علیه السلام به آسمان افشانده می شود.^۱



یاران استوارانی

نوجوان کربلا؛ قاسم بن الحسن علیه السلام

قاسم نوجوانی نابالغ بود. به همین دلیل امام موافقت نمی‌کردند که به میدان نبرد برود؛ اما سرانجام با اصرار زیاد اجازه جهاد گرفت.

حمید بن مسلم می‌گوید: نوجوانی چون پارهٔ ماه در وسط میدان کربلا برای مبارزه طلوع کرد. او پیش می‌رفت و شمشیر می‌زد که ناگاه بند کفشش پاره شد. قاسم ایستاد تا بند کفشش را محکم کند؛ یعنی جمعیت فراوان سپاه دشمن، جرأت پیش آمدن برای مبارزه را نداشت و قاسم، آن هزار جنگنده را به حقیقت بی‌اعتنا می‌نگریست!

در گرما گرم نبرد، ناگهان ضربه‌ای به فرق مبارک قاسم خورد که در اثر آن با صورت به زمین خورد و فریاد برآورد: «عموجان!» امام حسین علیه السلام به سرعت خود را به قاسم رساند. زمان اندکی گذشت و گردوغبار فرونشست. قاسم پاهایش را به زمین می‌سایید و در حال پرکشیدن به ملکوت اعلی بود.

پس از شهادت این نوجوان، سیدالشهدا علیه السلام فرمودند: «بر عمومیت سخت است که او را بخوانی و پاسخت نگویدی یا پاسخت دهد؛ اما آن پاسخ، تو را نفعی نرساند!»^۱



یاران شوالی

ستاره‌ای بر سینه خورشید؛ عبدالله بن حسن علیه السلام

عبدالله فرزند امام مجتبی علیه السلام کودکی یازده ساله بود و روز عاشورا در خیمه‌گاه با زنان به سر می‌برد.

امام حسین علیه السلام از شدت جراحات بر زمین افتاده بودند و در محاصره دشمن بودند که عبدالله از خیمه‌گاه بیرون دوید و شتابان به جانب امام رفت. سیدالشهدا علیه السلام به حضرت زینب علیها السلام فرمودند: «خواهرم! او را نگه دارید.» عبدالله در حالی که زینب او را گرفته بود، فریاد زد: «سوگند به خدا، از عمویم جدا نمی‌شوم!» سپس به سختی از دستان عمه‌اش زینب جدا شد و به میدان رفت.

هنگامی که ابجرین کعب شمشیر خود را به سوی امام پایین آورد، عبدالله فریاد زد: «ای ناپاک‌زاده، وای بر تو! می‌خواهی عمویم را بکشی؟!» این را که می‌گفت، دستش را پیش آورد تا ضربه را از امام دور کند؛ ولی دست مبارکش تا پوست قطع شد. فریاد عبدالله به «وا امتاه!» بلند شد. امام او را به سینه چسبانیدند و فرمودند: «ای فرزند برادرم! بر آنچه به تو رسیده است، صبر کن و آن را به حساب خیر بگذار.» سرانجام عبدالله در آغوش امام حسین علیه السلام، به دست حمله به شهادت رسید.^۱

۱. نک: مرتضی آقانهانی، یاران شهیدای حسین، ص ۲۲۰ و ۲۲۱.



شیخ شهید؛ حبیب بن مظاهر

سیدالشهدا علیه السلام: آخرین پرچمی را که بعد از تقسیم پرچم‌ها در کف داشتند، به شوق برافراشتند و فرمودند: «آن‌که باید این پرچم را در کف داشته باشد، می‌رسد!» سردار پیر از راه رسید تا در فردای عاشورا فرمانده جناح چپ سپاه حسین باشد. روز عاشورا امام حبیب را به فرماندهی جناح چپ گماشتند و هنگام اذان ظهر به او فرمودند: «ای حبیب، از دشمن فرصتی بخواه تا نماز بخوانیم.»

حبیب از لشکر عمر سعد درنگ خواست؛ ولی حصین بن تمیم فریاد زد: «نماز شما پذیرفته نیست.» حبیب خشمگین پاسخ داد: «نماز از آل رسول قبول نیست و از شما پذیرفته است؟!» حصین تیغ کشید و راهی میدان شد. حبیب نیز اذن میدان گرفت و بر دشمن چیره شد؛ ولی دیگران به کمک حصین آمدند و دیری نپایید که سر پیرمرد اصحاب به دنبال اسب، در میدان طواف می‌کرد!
امام بالای پیکر حبیب آمدند و چنین فرمودند: «ای حبیب، خدا برکت داد! چه گزیده‌مردی بودی: هرشب را به سپیده می‌رسانی و آغاز قرآن را به پایان!»^۱



بایران عاشورائی

سفیر سرخ؛ قیس بن مسهر صیداوی

سه بار سفیر شدن، آن هم سفیر حسین علیه السلام افتخار کمی نیست. قیس نامه امام به مردم کوفه را بوسید، بر چشم‌ها نهاد و با حضرت وداع کرد. در قادسیه از هر سو در محاصره سواران قرار گرفت. نزدیک بود دستگیر نشود. نامه مولا را چه کند؟! نامه را به سرعت در دهان گذاشت و جوید و به دشواری فروبلعید. عبيدالله خشمگین فریاد می‌کشید: «نامه حسین را پاره کردی! یا به مسجد برو و به حسین و پدرش ناسزا بگو یا با شمشیر قطعه قطعه خواهی شد!»

فرصتی مغتنم بود. قیس بر فراز منبر بود و مسجد کوفه از جمعیت موج می‌زد. همه با شگفتی او را می‌نگریستند: «ای مردم من سفیر حسین بن علی هستم. حسین فرزند علی؛ پاره قلب پیامبر است و مادرش فاطمه، دختر پیامبر صلی الله علیه و آله. عزیز و محبوب‌تر از او نیست. به پا خیزید و یاورش باشید. اما عبيدالله: پدرش ناپاک و خودش ناپاک زاده و زشت‌کار است...»

ابن زیاد چون گرگ زخم‌خورده فریاد می‌کشید. لحظاتی بعد، قیس دست بسته، بر فراز دارالاماره بود و شمشیر جلاذ بر گلویش. خون، خطی سرخ بر کوچه کشید. سر قیس بن مسهر صیداوی در دستان عبدالملک بن عمیر بود^۱.



مؤذن کربلا؛ حجاج بن مسروق جعفی

حجاج بن مسروق جعفی از اهالی کوفه بود. سال‌های جوانی اش را همراه مولایش علی علیه السلام در جمل و صفین و نهروان گذراند. برای همراهی با سیدالشهدا علیه السلام هم به مکه رفت و از مکه تا کربلا همراه و مؤذن حضرت بود.

ظهر عاشورا حجاج به اشاره مولا، آخرین اذانش را گفت و پس از نماز، اجازه میدان گرفت. در میدان نبرد، به جای رجزخوانی تکبیر می‌گفت. حجاج درحالی‌که بدنش چند زخم برداشته بود، به زیارت مولایش آمد، در مقابلش ایستاد و این‌گونه رجز خواند: «هستی ام فدای تو باد، ای هدایتگر هدایت شده! امروز شهید می‌شوم و جدت پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله و پدر بزرگوارت علی علیه السلام را که جانشین شایسته پیامبر می‌دانیم، زیارت خواهیم کرد.» امام این‌طور دعایش فرمودند: «درود خدا بر تو! ما نیز در پی تو، آن بزرگواران را زیارت خواهیم کرد.» بعد از نبردی سخت، حجاج بر زمین افتاد. امام حسین علیه السلام سر او را برزانو گرفتند و حجاج برزانوی محبوبش جان سپرد. حضرت لختی درنگ کردند و در کنار پیکر حجاج به اذان ایستادند.^۱



بازار استوارانی

منادی نماز: ابو ثمامه عمرو بن عبدالله صائدی

آشنای کوچک و بزرگ کوفه بود و چهره سرشناس قبيله بنی صائد. ابو ثمامه عمرو بن عبدالله صائدی به خود می‌بالید که بهترین سال‌های جوانی‌اش را هم‌مرزم امام علی علیه السلام و همراه امام مجتبی علیه السلام بوده است.

مسلم که به کوفه آمد، ابو ثمامه مسئول تدارک سلاح شد. بعد از شهادت مسلم، در حالی که تحت تعقیب سربازان عبیدالله بن زیاد بود، در «عذیب‌الهیجانات» به سیدالشهدا علیه السلام پیوست. روز عاشورا هنگامی که خورشید به میانه آسمان رسیده بود، ابو ثمامه خود را به امام رساند و گفت: «اینک وقت نماز ظهر است. دوست دارم آنگاه پروردگارم را زیارت کنم که آخرین نماز را به امامت شما برپا کرده باشم.» امام حسین علیه السلام فرمودند: «نماز را یادمان آوردی، خدا تو را از نمازگزاران قرار دهد! از دشمنان بخواهید اندکی درنگ کنند تا نماز را به جا آوریم.» هنگامی که ابو ثمامه پس از نبردی سخت، از رمق افتاد و زانوانش خم شد، به رکوع ایستاد و سرانجام به هیئت سجده بر خاک افتاد. نام حسین علیه السلام را بر زبان داشت که آخرین نفس‌هایش به شمشیر پسرعمویش شکسته شد.^۱

۱. نک: محمد رضا سنگری، آینه‌داران آفتاب، ج ۲، ص ۹۵۴ تا ۹۶۳.



تبین‌گر مرزها؛ انس بن حرث کاهلی

انس بن حرث کاهلی در روزگار فقر صحابه، همراه پدرش همنشین اصحاب صفه بود. از بدر و حنین هم خاطره‌ها داشت. انس کودکی حسین علیه السلام را در مدینه دیده بود.

پیر پرهیزکار و عارف عاشورا به شوق یاری سیدالشهدا علیه السلام شبانه از کوفه به کربلا آمد. روز عاشورا عمامه از سر برداشت و با آن کمر خویش را بست. دستمالی نیز بر پیشانی بست تا ابروان سپید بلندش را زیر آن پنهان کند. سیدالشهدا علیه السلام لحظه‌ای این منظره را نگریستند و به انس نزدیک شدند؛ سپس دستانش را فشردند و فرمودند: «خدا را سپاس که یارانی فداکار چون شما داریم!»

انس اذن گرفت و راهی میدان شد. پروایش نبود و چالاک‌تر از جوانان شمشیر می‌زد و رجز می‌خواند: «ما چالاک و بی‌امان نیزه‌های مرگ می‌بارانیم و دشمنان را از مرگ کامیاب می‌کنیم. آل علی شیعیان رحمان‌اند و آل زیاد، پیروان شیطان!»

رجز انس تبیین مرزهاست: تفسیر رویارویی دو شیعه، دو جریان، دو فرهنگ^۱.



یاران عاشورا علیهم السلام

مؤمن آل فرعون عاشورا؛ حنظله بن اسعد شبامی

دشت، داغ و آتش ریز بود. روبه روی سپاه دشمن قرار گرفت و آن‌ها را به سکوت دعوت کرد و گفت: «ای قوم، من هراسناکِ روزی هستم که از عذاب الهی فریاد می‌کشند: روزی که گریزان و هراسان به امید پناهی هستید و هیچ گریزگاهی از خشم و غضب پروردگار نمی‌یابید!»

این حنظله بن اسعد شبامی بود که سخنان مؤمن آل فرعون با قوم بنی اسرائیل را خطاب به کوفیان بازگو می‌کرد. این‌ها را که گفت، ادامه داد: «مگر نشنیده‌اید که پیامبر ﷺ فرمود: حسن و حسین، سرور جوانان اهل بهشت‌اند؟»

همه از سپاه دشمن برخاست. استهزاء آغاز شد. ولوله به هلهله رسید. حنظله اندوهناک خدمت امام رسید. سیدالشهدا ﷺ فرمودند: «خدا رحمت کند. این مردم از آن زمان مستوجب عذاب شدند که به حقشان خواندی و به ایمانشان دعوت کردی و پاسخ نگفتند و به قتل تو و یاران ایستادند.»

حنظله با نگاهی به سپاه دشمن گفت: «آیا به دیدار پروردگار خود نرویم و به برادران شهیدمان که در بهشت آرمیده‌اند، نپیونددیم؟» امام حسین ﷺ فرمودند: «برو به سوی چیزی که از دنیا و هرچه در آن است، بهتر و برتر است.»^۱



یارانِ عاشورا

تازه‌مسلمان کربلا؛ عبدالله بن وهب

کاروان امام حسین علیه السلام به ثعلبیه رسید. امام فرمان درنگ دادند. در دوردست خیمه‌ای ساده و کوچک پیدا بود. امام به پیش رفتند. پیرزنی تنها بر در خیمه ایستاده بود. سیدالشهدا علیه السلام سلام کرده و پرسیدند: «تنها در بیابان چه می‌کنی مادر؟» پیرزن جواب داد: «منتظر پسرم عبدالله هستم. تو که هستی ای جوانمرد؟» در پاسخ شنید: «من حسینم، فرزند دختر پیامبر. حجت خدا هستم و رو به کربلا دارم. وقتی فرزندت رسید، سلام مرا به او برسان و بگو: فرزند پیامبر آخرالزمان تو را به یاری طلبیده است.»

عبدالله، نصرانی سابق و تازه‌مسلمان عاشق، ماجرا را که از مادر شنید، اندیشید و راه خود را انتخاب کرد. روز عاشورا هنگامی که دشمن، عبدالله را به شهادت رساند، سرش را به طرف خیمه‌ها پرتاب کرد. ام‌وهب سر خونین و خاک‌آلود را برداشت و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش نشانید؛ سپس در میان حیرت همگان، سر را به طرف میدان پرتاب کرد و گفت: «ما چیزی را که در راه خدا داده‌ایم، پس نمی‌گیریم.»
آسمان و زمین مبهوت این نمایش غریب عشق و ایثار شدند.^۱

۱. نک: محمدرضا سنگری، آینه‌داران آفتاب، ج ۱، ص ۶۱۷.



آزاده در دنیا و آخرت؛ حرّین یزید ریاحی

دشت کربلا دو سو بیشتر ندارد: سعادت یا شقاوت، پاکی یا پلیدی، بهشت یا جهنم، حسین علیه السلام یا عمر سعد!

حر کجا ایستاده بود؟ چه باید می کرد؟

حر پشت سر امام به نماز ایستاد. هنگام مذاکره، فرزند پیامبر را به تسلیم خواند و به مرگ تهدید کرد! امام بر سرش خروشید: «مادرت به عزایت بنشیند! چه می خواهی بکنی؟» و او گفت: «اگر فرزند فاطمه نبودی، پاسخت می گفتم.»

در روز عاشورا، صدای مظلومیت حسین علیه السلام و جدان خفته اش را بیدار کرد. اندکی بعد، چکمه آویزان گردن بر در خیمه مولا ایستاد: «آقای من! آیا خداوند توبه مرا می پذیرد؟» پاسخ دلنشین امام، آبی بود بر آتش دلش: «آری، توبهات را می پذیرد و از گناهت می گذرد.» اجازه جانبازی خواست و سیدالشهدا علیه السلام او را آزاد خواندند: «تو آزادی حر. هرچه می خواهی بکن.»

بعد از مبارزه ای نفس گیر نیزه بر سینۀ حر فرود آمد، بر زمین افتاد و از هوش رفت. چشمش را که گشود، سرش را بر زانوی امام عاشقان دید که فرمودند: «تو حرّی؛ همان گونه که مادرت تو را نامید. تو در دنیا و آخرت آزاده ای!»^۱



بازار مشاوران

مدافعان حرم

نافع بن هلال مشغول پاسبانی از خیمه‌ها بود. حوالی خیمهٔ امام گفت وگویی به گوشش رسید. آوای صدای زینب علیها السلام بود: «برادرم حسین! یاران را آزموده‌ای تا در رزمگاه فردا رهایت نکنند؟ برادرم! آیا از حرم رسول خدا دفاع خواهند کرد؟»

نافع تاب نیاورد و به سمت خیمهٔ حبیب دوید: «حبیب! برخی از که دختر علی نگران فرداست. باید به او آرامش داد.»

لحظاتی بعد، اصحاب، پشت خیمهٔ زینب علیها السلام بودند: «سلام ای دختر پیامبر، سلام ای یادگار عزیز امیرمؤمنان و فاطمه زهرا! ما با جانمان آماده‌ایم. اگر نبود فرمان مولایمان حسین، هم‌اکنون شمشیرهایمان نیام را رها می‌کردند و جان‌هایمان عاشقانه تقدیم می‌شدند. ای دختر پیامبر، عهد می‌بندیم که جان خویش را قربانی مولایمان حسین کنیم.»

زینب علیها السلام سپاسشان گفتند و فرمودند: «ای بزرگواران، ای پاکان پاک‌باز، فردا از حریم پیامبر دفاع کنید.»^۱



یارانِ استوارِ ائمه

سفیر تنها؛ مسلم بن عقیل

پله پله بالا می‌رود. این قصر، پروازگاه اوست و نردبان صعودش به بهشت. تا وصل فاصله‌ای نیست.

چهارشنبه نهم ذی‌الحجه است. حسین علیه السلام در راه است و او در پشت بام قصر کوفه. به بکر بن حمران می‌گوید: «بگذار دو رکعت نماز بخوانم.» می‌خواند. زود و کوتاه می‌خواند؛ بعد می‌گرید و می‌گوید: «خدایا، این بیدادگرترین و شرورترین قوم را مجازات کن؛ چراکه دعوتمان کردند و حق ما را زیر پا نهادند و به ریختن خونمان برخاستند!»

انگارنه‌انگار که او مسلم بن عقیل، فرستاده حسین علیه السلام به کوفه است!

از پشت بام صدای هلهله می‌آید. دیروز به او چنگ زدند و امروز، سنگ و نیرنگ! دیروز تکیه‌گاشان بود و امروز حتی دیوار هم برای او تکیه‌گاه مطمئنی نیست! امروز کوفه سلام، کوفه دشنام شده است. جاده را می‌نگرد. غبار را می‌کاود تا شاید حسین خویش را بیابد. فردا عید قربان است و مسلم پیشاهنگ قربانیان و ذبیح نخستین کوفه^۱.

۱. نک: محمدرضا سنگری، آینه‌داران آفتاب، ج ۱، ص ۲۸۰.



بازار مشاوران

هلال شب‌های کربلا؛ نافع بن هلال

نیمه‌شب عاشورا نافع، زیر نور ماه، اطراف خیمه‌ها را می‌پایید. سیاهی مردی از دور دیده می‌شد که می‌نشست و برمی‌خاست. نزدیک‌تر رفت و پرسید: «کیستی ای مرد؟» صدای امام به گوشش رسید: «نافع، منم. خدایت رحمت کند.» نافع گفت: «مولای من، در این سیاهی شب، نزدیک دشمن گزندی به شما نرسد! مولای من، چرا می‌نشستی و برمی‌خاستی؟»

حضرت در پاسخ فرمودند: «نافع، فردا وقتی در غربت این دشت، کودکان و زنان خسته و تشنه و بی‌پناه می‌گریزند، خارها پایشان را خواهد آزد. آن‌ها را برمی‌دارم تا پای کودکان کمتر آسیب ببیند. نافع، تو یار وفاداری بودی. من بیعت خود را برداشتم. از تاریکی شب استفاده کن و برو.»

سخن سیدالشهدا علیه السلام نافع را به لابه و التماس انداخت: «ای فرزند پیامبر، مرا به رفتن می‌خوانی؟ جان بگیرم و بروم؟! جان بی‌شما هیمه دوزخ است. مرگ بی‌شما ذلت و خواری است. مرگم باد که در پای شما نمی‌رم!»^۱

۱. نک: محمد رضا سنگری، آینه‌داران آفتاب، ج ۲، ص ۷۴۵ و ۷۴۶.



یارانِ استوارِ ائمه

ابراهیم کربلا؛ بُشر بن عمرو

بُشر بن عمرو از کوفه به امام حسین علیه السلام پیوست. روز تاسوعا پیکری از جانب کوفه به بُشر خبر آورد که فرزندش عمرو در مرز ری به اسارت درآمده است و اگر اندیشناک و نگران سرنوشت اوست، برای رهایی اش باید سریع چاره‌ای بجوید. کشمکش غریبی بود بین انتخاب ماندن و رفتن، عاطفه و عقل و کربلا و ری! در این اندیشه بود که امام رأفت و رحمت او فراخواندند: «خدایت رحمت کند بشر! تو یاور و دوستدار مایی. تو فداکار و وفاداری؛ اما بیعت خویش را از تو برداشتم. برو و برای رهایی فرزندت چاره‌ای بیندیش.» انگار تعلقی به دنیا نداشت که گفت: «مولای من، نه، هرگز نمی‌روم. درندگان بیابان زنده زنده قطعه قطعه‌ام کنند، اگر از تو جدا شوم! من بروم و در این غربت و تنهایی رهایت کنم؟! بروم و عزیز پیامبر را به گرگان درنده و خون خواران این دشت بسپارم؟!»

سیدالشهدا علیه السلام او را ستوده و فرمودند: «اینک که نمی‌روی، این پارچه‌های بُرد یمانی را به پسر ت محمد بسپار تا در آزادی برادرش هزینه کند.»^۱ بُشر همچون ابراهیم علیه السلام از پسرش گذشت و لقاء محبوب و شهادت در راه معشوق را برگزید.

۱. نک: محمد رضا سنگری، آینه داران آفتاب، ج ۲، ص ۹۸۶ و ۹۸۷.



عاشق پاک باخته؛ مسلم بن عوسجه

از اُحد تا حنین و از حنین تا جمل و صفین و نهروان، هزاران بار خورشید شمشیر او در مغرب قلب‌های سیاه و سرهای تباه، فرو خفته بود. شبانگاه چهارم محرم به همراه همسر و فرزندش مخفیانه از کوفه به کربلای حسین پیوست. شب عاشورا سیدالشهدا علیه السلام به اصحاب فرمودند: «هنگام نبرد و خون و شمشیر و پاره پاره بر خاک افتادن است. بی‌عتم را از شما برداشتم. بروید و فرصت شب را گریزگاه جان سازید.» مسلم بن عوسجه از جای برخاست و گفت: «هرگز! به خدا که نیزه‌ام بشکند. اگر هیچ سلاحی نماند، با سنگ خواهم جنگید تا در رکابت جان بسپارم!»

روز عاشورا هنگامی که مسلم در نبرد با حرامیان به خون خود غلتیده بود، یار دیرینه‌اش حبیب سرش را به دامان گرفت و خواسته او را جویا شد. مسلم، این عاشق پاک باخته، به سختی با انگشت به امام حسین علیه السلام اشاره کرد و گفت: «ای حبیب، وصیت می‌کنم که تا پای جان یاور و حامی او باشی.»^۱

۱. نک: محمد رضا سنگری، آینه داران آفتاب، ج ۲، ص ۸۲۹ تا ۸۵۴.



یاران شوالی

برادری در مقابل برادر؛ عمرو بن قرظہ

عمرو بن قرظہ، روز ششم محرم، از کوفه به خیل عاشقان ثارالله پیوست. برادرش علی بن قرظہ نیز همراه سپاه عمر سعد به کربلا آمد. دو برادر رودرروی هم قرار گرفته بودند. عمرو برادر خود را نصیحت کرد تا شاید به سیدالشهدا بپیوندد؛ اما نپذیرفت.

ظهر عاشورا که امام حسین علیه السلام به همراه اصحاب، نماز جماعت را به جا آوردند، عمرو و گروهی دیگر صفی پیش روی نمازگزاران بستند تا از جان امام و اصحاب پاسداری کنند. نماز که به پایان رسید، عمرو بر زمین افتاد. نیم‌رمقی در او باقی مانده بود. وقتی سر خود را برزانوی امام گذاشت، آخرین توانش را به کار برد و گفت: «آیا به پیمان خویش وفا کردم ای پسر پیامبر؟» امام حسین علیه السلام فرمودند: «آری عمرو، تو خوب یاری بودی. تو پیش از ما به بهشت رسیدی. سلام مرا به رسول خدا برسان. به او بگو که من نیز اندکی دیگر، به دیدارش خواهم شتافت.»^۱



بازار استوارانی

همراه سفیر امام؛ عبدالرحمن بن عبدالله

عبدالرحمن بن عبدالله از اهالی کوفه بود. او به همراه نامه‌های اهل کوفه، در مکه به حضور امام حسین علیه السلام رسید. هنگامی که امام، مسلم بن عقیل را به عنوان سفیر خود به کوفه فرستادند؛ به اشارة حضرت، عبدالرحمن نیز به کوفه بازگشت تا یاور و بازوی مسلم بن عقیل باشد. مسلم که به شهادت رسید، عبدالرحمن شبانه از کوفه خارج شد و به اردوگاه سیدالشهدا علیه السلام پیوست. روز عاشورا هنگامی که عبدالرحمن به میدان رفت، این‌گونه رجز می‌خواند: «من فرزند عبدالله و خاندان یزئیم. باورمند دین حسین و حسنم. ضربه‌های کشنده یمنی بر فرقان می‌زنم و با این جهاد به لطف خدای خویش امیدوارم.»

عبدالرحمن با قطعه قطعه بدن خویش، تصویر زیبای عشق و ایثار را بر خاک کربلا ترسیم کرد.^۱



زخمی باران سنگ: عابس بن ابی شیبب شاکری

عابس بن ابی شیبب شاکری، پیک مسلمان عقیل بود که خبر بیعت مردم کوفه را به سیدالشهدا علیه السلام در مکه رساند. روز عاشورا هنگامی که عازم میدان شد، به حضور امام رسید و گفت: «در این زمین و زمان، هیچ کس نزد من محبوب تر از تو نیست. اگر گران بهتر از خون داشتم تا تقدیم راحت کنم، دریغ نمی ورزیدم.»

عابس روانه میدان شد و دلیرانه شمشیر از نیام کشید. یکی از کوفیان فریاد زد: «به خدا سوگند، هر کس به نبرد او رود، جان بر سر این کار نهاده است!» عابس مبارز می طلبید و هیچ کس جرئت مقابله نداشت که عمر سعد فریاد زد: «سنگ بارانش کنید!»

زیر بارش تیر و سنگ، ناگهان عابس کلاه خود از سر برافکند، زره از تن بیرون کشید و بر سپاه حمله برد. به هر سو هجوم می برد، از مقابلش می گریختند. سپاهیان از همه طرف محاصره اش کردند. با اصابت سنگ ها و تیرها خون از بدن عابس می چکید. سرانجام بدن خونین عابس بر زمین افتاد. لحظه ای بعد، سر عابس با محاسن سپید خون رنگ، در دست ها می چرخید.^۱



باران سنگی

رسته از تردید؛ زهیر بن قین بجلی

روزی که از مکه بیرون آمد، سر همراهی امام حسین علیه السلام نداشت و می‌گفت: «من بر دین عثمانم و مرا با حسین و علی کاری نیست.» کاروان زهیر و کاروان سیدالشهدا علیه السلام هم‌زمان از مکه به سمت کوفه راه افتادند. زهیر در طول مسیر از رویارویی با اباعبدالله ابا داشت. زهیر در منزل زُرد، خیمه افراشته بود که کاروان امام رسید. امام پرسیدند: «اینجا خیمه‌گاه کیست؟» گفتند: «زهیر بن قین بجلی.» امام حسین علیه السلام فرمودند: «سلام مرا به او برسانید و بگویید فرزند فاطمه به همراهی ات می‌خواند.» همسر زهیر سفره انداخته بود که از پشت خیمه صدای پیک امام برخاست: «سلام ای زهیر. مولایم حسین تو را دعوت کرده است.» دست زهیر لرزید. مانده بود که بر سر دوراهی یقین و تردید و رفتن و ماندن، کدام را برگزیند! همسرش نهیب زد: «برخیز مرد! فرزند فاطمه تو را دعوت کرده است!» زهیر برخاست و نزد امام رفت. مولا به اشتیاق کسی که مسافرش را پس از سال‌ها هجران زیارت می‌کند، از او استقبال کردند. حرف‌هایی رد و بدل شد و از خیمه امام که بیرون آمد، دیگر خبری از تردید در چهره زهیر نبود. اینک او فرمانده جناح راست سپاه فرزند فاطمه علیه السلام بود.^۱

۱. نک: محمد رضا سنگری، آینه‌داران آفتاب، ج ۲، ص ۹۶۶ تا ۹۶۸.



معلم شهید عاشورا؛ بُریر بن حَظیر

سیدالقرءاء کوفه‌اش می‌گفتند. کودکان و جوانان کوفه در مسجد به طنین دلنشین قرآنش گوش می‌سپردند. بُریر با شنیدن خبر حرکت امام حسین (علیه السلام) خود را به مکه رساند و تا کربلا همسفر امام خویش شد.

هنگامی که سپاه حر با کاروان امام روبه‌رو شد؛ امام در جمع اصحاب فرمودند: «یاران من! آیا نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌شود و از باطل پروا نیست؟! من مرگ را جز کامیابی و زیستن با ستمکاران را جز ناکامی نمی‌دانم.»

بُریر با صدای گیرایی گفت: «فرزند شایسته‌ت رسول! این منت خدانست بر ما که نگاه تو باشد و جان سپردن ما. کدام شکوه و شوکت از این فراتر که بدن‌هایمان قطعه‌قطعه بر خاک افتد و شفاعت جد تو در قیامت پناهمان باشد!»

شب عاشورا بریر در جمع اصحاب شوخی و مزاح می‌کرد. گفتند: «بریر، هیچ‌گاه این‌گونه ندیده بودیمت!» بریر گفت: «میان ما و دوست، شمشیری فاصله است. ای کاش این فاصله، زودتر برخیزد. در این حال مگر جز شادی رسم دیگری می‌شناسید؟!»^۱



یاران عاشورائی

خوش بوتر از گل‌ها؛ جُون بن خوی

امام حسین علیه السلام در کنارهٔ میدان نبرد ایستاده بود. جُون بن خوی، غلام حضرت جلو رفت و گفت: «مولای من، اذن میدان می‌دهی؟» امام مهربانانه فرمودند: «ای جُون، خدا پاداش خیرت دهد! تو با ما آمدی، رنج سفر را پذیرفتی، در حق ما خاندان نیکی کردی؛ اما اکنون رخصت بازگشت می‌دهم. برگرد. اینجا زخم است و مرگ. مبادا آسیب ببینی!» چون در خود شکست. سر بر پای امام نهاد و ملتمسانه گفت: «مولای من، عزیز پیامبر، در شادی‌ها و فراخی‌ها با شما بودم و اکنون در سختی‌ها تنهایتان بگذارم! هرگز. می‌دانم سیاهی پیر و بی‌نسبم، می‌دانم بوی تنم خوش نیست؛ اما بگذارید خون سیاه من با خون پاک شما درآمیزد.» سیدالشهدا علیه السلام لبخندی زدند و اجازهٔ میدان فرمودند. هنگامی که چون در نبرد با دشمن بر زمین افتاد، امام سر او را بر زانوی خود گذاشتند و فرمودند: «خدایا، رویش را سفید و بویش را دل‌آویز فرما و با نیکان محشورش گردان و میان او و آل محمد، آشنایی و همنشینی برقرار کن!»

ده روز بعد از عاشورا، بنی‌اسد در عبور دوباره از کنار مدفن شهیدان، بویی خوش و غریب حس می‌کردند. این رایحهٔ خوش پیکر جُون بود.^۱



۱. نک: محمد رضا سنگری، آینه‌داران آفتاب، ج ۱، ص ۷۱۹ تا ۷۲۱.